

چاپ چہارم

# کنہستانہیا

کارلوس فوننتس

عبداللہ کوثری



موسیو پلوتنیکوف<sup>۱</sup>، بازیگر سالخورده‌ی روس، روز مرگش به سراغ من آمد و گفت سال‌ها خواهد گذشت و من روز مرگ خودم به دیدار او خواهم رفت.

درست از حرف‌هاش سردر نیاوردم. گرمای ماه اوت در ساوانا<sup>۲</sup> مثل خوابِ بریده‌بریده است. انگار دم به ساعت با لرزه‌ای بیدار می‌شوی و فکر می‌کنی چشم‌هات را باز کرده‌ای، اما واقعیت این است که از رؤیایی به رؤیای دیگر رفته‌ای. از طرف دیگر واقعیتی به دنبال واقعیت دیگر می‌آید و آن را کژ و کوژ می‌کند، آن قدر که به صورت رؤیا درآید. اما این در واقع چیزی نیست مگر واقعیتی پخته‌شده در حرارت ۴۰ درجه. در عین حال می‌توان مطلب را این طور بیان کرد: ژرف‌ترین رؤیاهای من در بعدازظهرهای تابستان مثل خود شهر ساواناست که شهری است درون شهری دیگر درون ...

احساس گیرافتادن در هزارتوی این شهر به علت طرح

1. Plotnikov

2. Savannah

اسرارآمیز ساواناست که سبب شده این شهر به تعداد ستاره‌های آسمان میدان داشته باشد، یا دست‌کم این‌طور به نظر بیاید. صفحه‌ای را در نظر بگیرید با طرح منظم مثل صفحه‌ی شطرنج که آغازش میدانی است که چهار یا شش یا هشت خیابان از آن منشعب می‌شود و به سه یا چهار یا پنج میدان دیگر می‌رسد و از این میدان‌ها هم در نهایت دوازده یا چهارده خیابان کشیده می‌شود که به‌نوبه‌ی خود به بی‌نهایت میدان دیگر می‌رسد.

از این لحاظ، رمز و راز ساوانا سادگی هندسی شفاف آن است. هزارتوی این شهر خطی مستقیم است. شفافیت و وضوح آن به شکلی نامنتظر، آدم را تا حد استیصال سردرگم می‌کند. نظم، پیش‌درآمد ترور و وحشت است و وقتی همسر اسپانیایی من کتاب کهنه‌ی نقاشی‌های سیاه‌قلم گویا<sup>۱</sup> را باز می‌کند و نگاهش بر آن نقاشی بسیار مشهور *Caprichos* [هوسباز] خیره می‌ماند، از خودم می‌پرسم آیا حق دارم رشته‌ی تخیلش را پاره کنم و به یادش بیارم که:

تعقلی که هرگز به خواب نمی‌رود هیولا می‌آفریند.

در حال حاضر واقعیت، خیلی ساده، از این قرار است: تنها چاره‌ی من این است که در ایوان خانه‌ام روی صندلی ننویسم بنشینم و بادبزن‌ی گرد به دست بگیرم و ردّ رود سبز و آرام و فریبنده را با

۱. Francisco Goya: (۱۷۴۶-۱۸۲۸) نقاش بزرگ اسپانیایی.

نگاه دنبال کنم و وقتی دنباله‌ی رود را گم کردم، خودم را با این استدلال دلخوش کنم که چون در هوای آزاد نشسته‌ام باید خنک شده باشم.

همسرم که از من عاقل‌تر است، می‌داند این خانه‌های قدیمی جنوب را طوری ساخته‌اند که عایق گرما باشد، پس ترجیح می‌دهد کرکره‌ها را ببندد و تمام بعدازظهر توی ملافه‌های خنک و زیر پنکه‌ی چرخان بی‌صدا دراز بکشد. از دوران کودکی‌اش در سویل به این کار عادت کرده. با این همه من و او یک خصلت مشترک داریم و آن این‌که زیر هر نوع دستگاہ تهویه چایمان می‌کنیم و گلو مان خشک می‌شود، بنابراین توافق کرده‌ایم که در این خانه از آن دستگاہ‌هایی که مثل زگیل یا جای زخمی قدیمی بر پنجره‌ی تمام خانه‌های این شهر چسبیده، استفاده نکنیم.

این دستگاہ‌ها زشت است و نمای خانه را هم زشت می‌کند. معماری شهر ساوانا متعلق به دوره‌ای است میان اواخر قرن هیجدهم و ربع سوم قرن نوزدهم. یعنی ایامی که آغازش استقلال اتحادیه<sup>۱</sup> بود و پایانش انفصال آن در جنگ داخلی، همان دوره‌ای که غرور ما فراتر از حس دریافت واقعیت بود. بناهای باوقار شهر ما نماد دو فعالیت تجاری است که یکی آوازه‌ای نیک دارد و دیگری بدنام است، به عبارت دیگر پنبه و برده. سیاه‌ها واردات

۱. Union؛ اتحادیه‌ی ایالات شمالی امریکا که در جنگ داخلی (۱۸۶۱-۱۸۶۵) با ایالات جنوبی به جنگ برخاست. م.



بودند و الیاف سفید صادرات. من که خودم از جنوبی‌های قدیمی هستم از تعارض رنگ‌ها در این مبادله‌ی تجاری لذت می‌برم. ما پیک‌هایی به طراوت و لطافت ابر به سراسر دنیا می‌فرستادیم و به جایش بدن‌هایی سوخته در آتش دوزخ وارد می‌کردیم. هر چه باشد، احساس تعارض بهتر از احساس گناه است. یا دست‌کم من ترجیح می‌دهم این را توی ذهن خودم جا بیندازم، بخصوص حالا که تمام چیزهایی که اجداد ما به هوای آن، آن‌طور شرافتمندانه و ابلهانه جنگ کردند، از میان رفته. درست است، بعضی مجسمه‌ها به جا مانده اما در حال حاضر یک هتل هاییت ریجنسی<sup>۱</sup> کنار رودخانه قد علم کرده و یک هیلتون د سوتو<sup>۲</sup> پشت خانه‌ی من در خیابان درایتن، و این دلیلی است بر این‌که آن سیاستمدارهای وارداتی شمال، آن سربازهای مزدوری که با شکست ما توانستند تمامان را ضمیمه‌ی تجارت خودشان، ارزش‌های خودشان و ابتدال خودشان بکنند، هنوز که هنوز است برنده‌اند.

هیچ‌کس قادر نیست حضور تحکم‌آمیز تجارت را نادیده بگیرد، حتی من که برای خودم درک و دریافتی از این سرزمین و تاریخ آن دارم. هر هفته برای رسیدگی به بیمارانم به آتلانتا می‌روم و از پنجره‌ی هواپیما می‌توانم ببینم که هیچ نشانی از مرکز جورجیا که به فرمان شرمین در ۱۸۶۴ سوزانده شد، بر جا

1. Hyatt Regency

2. De Soto Hilton

نمانده. آسمانخراش‌ها، سوپرمارکت‌ها، جاده‌های کمربندی، آسانسورهایی که مثل قفس‌های شیشه‌ای بالا می‌روند، پیچک‌های خشک و شکننده که از پوست یخ‌زده‌ی ساختمان‌ها بالا رفته: ماگنولیاها، پلاستیکی؛ شکست‌هایی با طعم بستنی توت‌فرنگی؛ تاریخ در قالب سریال‌های تلویزیونی. سه‌شنبه و چهارشنبه و پنج‌شنبه را در آتلانتا می‌مانم و روز جمعه برمی‌گردم تا آخر هفته را در خانه خوش بگذرانم. بله، خانه پناهگاه من است، مأمن من است. خانه مسکن من است.

وقت برگشت احساس می‌کنم که برای ما همین شهر باقی مانده، شهری که به‌رغم تاخت و تازهای تجاری که بهشان اشاره کردم خودمان ساخته‌ایم و در ساختن آن از سیاهان کمک گرفتیم آن هم به‌رغم تمایل خودشان، چون این سیاهان به میل خودشان از افریقا سفر نکرده بودند (البته اگر این جور حرف‌زدن از پناهندگان درست باشد) بلکه آن‌ها را با زنجیر از سرزمین خودشان بیرون کشیدند. گاهی اوقات همان‌طور که روی صندلی تاب می‌خورم و برای غلبه بر گرما به‌گذر آرام روز فکر می‌کنم، یا وقتی از بالای آتلانتا رد می‌شوم و سعی می‌کنم آن پایین تکه‌پاره‌های سوخته‌ی گذشته را پیدا کنم، از این پیرمرد خواب‌آلود که خودم باشم می‌پرسم آیا ما تاوان گناهان را داده‌ایم؟ چطور می‌توانیم از شر این ماجرا خلاص بشویم. یا شاید آسایش ما در گرو این است که یاد بگیریم با این گناه تا ابد زندگی کنیم؟ از خودم می‌پرسم ایام

توبه‌ای که آن خشونت تاریخی بر دوش ما می‌گذارد چقدر طول خواهد کشید؟ کی رخصت استراحت به ما می‌دهد؟ من چندان سروکاری با سیاهان ساوانا ندارم، فقط وقتی ناچار باشم با آنها حرف می‌زنم. اما این فکر دست از سرم بر نمی‌دارد که تاریخ ما سرانجام به کجا می‌کشد، مسئولیت فردی من در قبال بیدادی که خودم مرتکب نشده‌ام تا کجا می‌تواند، یا باید، کشیده شود؟

گفتم که تاب خوردن در هوای آزاد تدبیر من است برای احساس خنک شدن. می دانم که دارم به خودم کلک می زنم. این در واقع نوعی تلقین است. اما هرکس که قبل از اختراع دستگاه تهویه مصنوعی در آب و هوای فوق العاده گرم یا سرد زندگی کرده خوب می داند که سرما و گرما در واقع نوعی وضعیت ذهنی هستند که کانون هستی ما، یعنی ذهن، آن‌ها را، مثل ادبیات یا قدرت، می پذیرد یا رد می کند. پس اگر این کله‌ی ما قصد یاری ندارد، بهتر است توی هوای داغ بنشینیم و قهوه‌ی داغ بخوریم. این جور گرمای درونی و بیرونی به توازن می رسند، اما در هوای گرم هر چیز خنک این توازن را به هم می زند و بدین ترتیب بهای چند لحظه آسایش چند ساعت عذاب می شود. آیا عکس این گفته، در مورد هوای سرد هم صدق می کند؟ یعنی آیا خوردن بستنی در سرمای زمستان روسیه کمکی به حالمان می کند؟ دفعه‌ی دیگر که آقای پلوتنیکوف را دیدم باید ازش پرسیم.

خواننده‌ی این سطرهای شتاب زده که من قلم انداز رج می زنم — چون به نحو غریبی احساس می کنم باید تا دیر نشده بر کاغذ

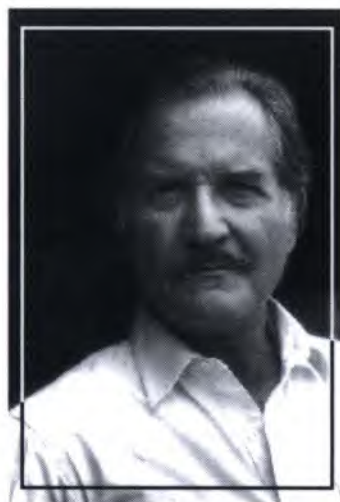


بیارمشان – باید بدانند این که می گویم آقای پلوتنیکوف را دیدم یا ملاقاتش کردم بزرگ کردن ماجرای است که جز یک رشته برخوردهای تصادفی نبود. گاهی اوقات این برخوردها بفهمی نفهمی غافلگیرکننده هم بود. یک بار، به یکی از آن بازارهای بزرگ رفتم تا با دستگاه خودکار چند تا عکس پرسنلی بگیرم. پرده‌ی اتاقک را کشیده بودند و من مدتی دراز به انتظار ایستادم. یکباره چشمم به پوتین‌هایی سیاه و قدیمی افتاد که بندهایش سفت و سخت بسته شده بود. وقتی پرده کنار رفت سر و کله‌ی آقای پلوتنیکوف هویدا شد. نگاهی به من انداخت و گفت:

«گاسپادین<sup>۱</sup> هال<sup>۲</sup>. این‌ها و ادارمان می‌کنند تا نقش خودمان را انتخاب کنیم. می‌بینید، بازیگرها ناچارند برای گرفتن گذرنامه عکس بیندازند، به نظر شما این یعنی چه؟ دوست دارید تا این چهارتا عکس از توی این شکاف بیرون بیاید پیش من بمانید؟» این را گفت و بازویم را با دستی دستکش‌پوش گرفت.

«فکر می‌کنید عکس چه کسی از آن تو بیرون می‌آد؟ یک بازیگر؟ یک آدم منزوی؟ آدمی تبعه‌ی روسیه؟ کارآموز طراحی صحنه؟ آدمی پناه‌آورده به امریکا؟ کی؟» بعد خندید و من هم که کم و بیش کلافه شده بودم لبخند زدم، از آن لبخندهایی که

۱. Gospodin: واژه‌ی روسی به معنی آقا.



... دختری میان آفتابگردان‌های پژمرده در انتهای تابستان  
دراز کشیده و نسیم گیسوی سیاهش را به هم می‌ریزد و صدای  
پدر، عاشق، شوهر، پسر، به او می‌گوید این جا بمان، از نو زاده شو،  
ما را بگذار تا بمیریم اما تو باید زنده بمانی کنستانسیا...  
به نام ما زنده بمانی، مگذار قهر و غلبه‌ی تاریخ نابودت کند...  
ما را با خاطرات حفظ کن...  
ما را با چشمانت مَهر کن...

